



گفتم: «شاهنامه اس! می بینی چه کتاب باحالیه؟»

پسرک هم خودش را رساند: «مامان! آبیومه هامون گرم می شه ها، چرا نمیاين؟»

گفتم: «دلم می خواد این کتابو بخرم.»

و در همین حال، کتاب را برگرداندم و قیمتش را که مطمئن بودم، آه از نهادم برخواه آوردم، خواندم.

با حسرت کتاب را بستم و گفتم: «خب! شما دو تا انتخاب کردین؟ بریم صندوق حساب کنیم تا آبیومه هامون گرم نشده.»

وقتی کتاب هایشان را حساب کردیم، پسرک پرسید: «پس خودت چی مامان؟ اون کتابو برنداشتی؟»

به پشت سرم نگاهی انداختم و گفتم: «کتابی که من می خوام، خیلی گرونه.»

رفتیم سمت میزمان و با برق شعف در نگاه بچه ها که به سیاق «یک دست جام باده و یک دست زلف یار» در دستی لیوان خوش بر روی آبیومه و در دست دیگر، کتاب تازه ای داشتند، مشغول نوشیدن و خوردن شدیم.

تلفن همراهم را درآوردم تا با پس زمینه دیوارهای نستعلیق پوش عکسی از خودمان بگیرم. بعد یه هوا راه کشیدم به نرم افزار بانک و موجودی حسابم را چک کردم...

ناگهان از جا بلند شدم و رفتم سمت میز کوچک و به بچه ها گفتم: «تا شما بخورید، من برگشتم.»

از روی میز کوچک، یکی از آن شاهنامه های قطور را که انگار گنجی کوچک انباشته از هنر تذهیب و مینیاتور و خط و شعر بود، برداشتم و رفتم سمت صندوق. می دانستم با خریدنش چیزی ته حسابم باقی نخواهد ماند تا ماه آینده، اما شاهنامه ای این چنین، مجال چندانی برای حساب و کتاب نمی گذاشت.

از کافه کتاب که زدیم بیرون، کتاب را گرفتم توی بغل و راه افتادیم.

عجیب سنگین بود. بعد از کمی راه رفتن، بندبند انگشت ها و سپس مچ و بعد آرنج ها درد گرفت و به گزرگرفت افتاد و بعد هم خواب رفت. بعد از طی مسافتی، زیرچشمی می به پسرک نگاه کردم. پرسید: «چرا هی اینجوری نگاهم می کنی مامان؟» و بعد به دست های شل و ولم، زیر وزن کتاب نگاهی انداخت

روایت های يك مادر کتاب باز

به ظرافت قال ایرانی



سمیه سادات
حسینی
نویسنده

در کتابفروشی همیشه محبوبمان، بین ردیف کتاب ها می خریدیم و بنا بود هر کدام به خودمان يك کتاب هدیه کنیم.

گاهی این برنامه را برای خودمان می ریختیم. به کافه کتابی در مرکز شهر می رفتیم. کافه کتابی دیوارنگاری شده با اشعار کهن بزرگان ادب فارسی، از

حافظ گرفته تا سعدی و مولوی و فردوسی و عین القضات همدانی و دیگران.

از منو، نوشیدنی و کیکی سفارش می دادیم و بعد تا سفارشمان آماده شود، می رفتیم بین کتاب ها می گشتیم و نفری يك کتاب برای خودمان می خریدیم.

انتهای یکی از ردیف ها، میز کوچکی اضافه کرده و رویش چند کتاب بسیار بزرگ و قطور چیده بودند که از دور تشخیص نمی دادم چیست. جلوتر رفتم و دیدم چاپ نفیس و اعلائی از شاهنامه است، با خط نستعلیق، تذهیب های زیبا و مینیاتورهای اعلا و ظریف از برخی صحنه ها. قطع کتاب هم بزرگ ترین قطعی بود که تا به آن روز دیده بودم؛ طوری که نتوانستم تشخیص بدهم آیا جزو قطع های استاندارد است که تا به حال رایج بوده یا ناشر قطعی منحصر به فرد برای چاپ آن، طراحی کرده.

هرچه بود، مسحورکننده بود. ایستادم و هی کتاب را ورق زدم. نمی خواندم. سفر می کردم انگار میان خطوط و نقوش. انگار برگشته باشم به دل تاریخ.

نه. تاریخ هم نه! انگار اسطوره های باستانی ناگهان تجسد یافته باشد. به همان ظرافت و شکوه قالی ایرانی بافته از باقی مانده های کاخی از دوران کهن.

پسرک صدا زد: «مامان، سفارشمون رو آوردن.» شنیدم، اما جواب ندادم. نمی توانستم چشم از صفحات و گوش از نوای زمزمه وار رژه اوراق بردارم.

دخترک از ردیف دیگری سر رسید با دو کتاب در دستش: «مامان، من نمی دونم کدوم اینا رو بردارم.» بعد گنجگاوتر آمد جلو و با شکفتی گفت: «این چه کتابیه؟ چه خوشگله! چه بزرگه!»



انگار
اسطوره های
باستانی
ناگهان تجسد
یافته باشد.
به همان ظرافت
و شکوه قالی
ایرانی بافته از
باقی مانده های
کاخی
از دوران کهن

و خندید: «آها! سنگینه؟ خوب بده یه کم هم من بیارمش.»
با خوشحالی کتاب را دادم دستش. دادش درآمد: «وای! خیلی سنگینه که.»

به سر کوچک نرسیده، دوباره اعتراض بلند شد: «آخه اینو کی می تونه بخونه؟ اصلا نمی شه از جا بلندش کرد که.»

«این شاهنامه شاهنامه که می گن، اینه؟ چقدر زیاده.»

«این همونه که چند تا کتاب خلاصه شده مناسب بچه ها ازش درآوردن، واسه ام خریدی چند سال پیش؟»

«ای بابا! پس این همونه که توش بابا به، بچه خودشو می کشه؟ همون رستم و سهراب؟»

«ببینم این همون نیست که بابای سهراب مامانشو ول می کنه می ره، اصلا نمیداد سراغ بچه اش؟»

«آها! نکنه اون که اون یکی پدر و مادر بچه خودشونو می ذارن سر کوه، چون موهاش سفید بوده؟»

دخترک هم گفت: «راست می گه، اینو منم یادمه.»

گلوبی صاف کردم و به فکر فرو رفتم. طبعاً از جهاتی حق با آنها بود. این داستان ها در شاهنامه وجود داشت. هنوز فراموش نکرده بودم روز جشن پیش دبستانی دخترک و نمایشی شبه نقالی را که در آن داستان زال و سیمرغ حکایت شده بود و رنگ دخترک که به دقت نمایش را دنبال می کرد پرید، وقتی نقال با شور و هیجان حکایت کرد که پدر و مادر زال، او را سر کوهی تنها رها کرده اند تا خوراک درندگان شود؛ اما....

ایستادم. کتاب را از دست پسرک گرفتم و گفتم: «بچه جونم، این کتابو تا سر خیابون بعدی اگه بیاری فکر کنم کل ادبیات فارسی رو با خاک یکسان کنی دیگه! بده خودم میارم.»

از خدا خواسته به دست ها و کمرش کش و قوسی داد و راه افتاد: «خوب مگه دروغ می گم؟ اینا همه داستان های شاهنامه اس دیگه. خودم خوندم.»

گفتم: «بچه ها ببینین. قدیمایه جور ادبیاتی در دنیا وجود داشت که بهش می گفتن اسطوره. یعنی یه جور داستان خیالی که بین قوی ترین نیروهای خیر و شر اتفاق می افتاد. مثلاً توی یونان که اسطوره خیلی زیاد بود، اتفاقات عجیب و ترسناکی بین الهه های باستانی به وجود می اومد. خیلی وقت ها به خاطر قدرت زیادشون، این الهه ها کارهای خیلی وحشتناک و ظالمانه ای می کردن. در ایران مهم ترین چیزی که ما داریم که شبیه این اسطوره هاست، بین قهرمانان قدیمی مون اتفاق افتاده. البته به اون وحشتناکی نبوده. اما هدف این جور داستان ها این بوده که احساسات مردم رو تحریک کنه. وادارشون کنه نهایت هر احساسی رو تجربه کنن؛ مثلاً غم، ترس، ناامیدی، حس مظلوم بودن یا چیزهایی شبیه اینها. خودشون این طوری زندگی نمی کردن. می دونستن که این اسطوره ها هدف دیگه ای دارن.

خلاصه گاهی در این قبیل داستان ها اتفاقاتی میفته که الان به نظر ما، خیلی بد میاد. دوستشون نداریم، اما حتما شنیدین که فردوسی ۳۰ سال از عمرش رو گذاشته برای نوشتن شاهنامه. حتی اگر به محتوای اون اشعار هیچ توجهی نکنیم، حداقل چیزی که در شاهنامه هست، بهترین واژه ها و ترکیب ها و اشعار زبان فارسیه. به هر حال این نوع ادبیات راجع به زبان و قدرت زبان و فرهنگ و آداب و رسوم قدیم هر کشور خیلی چیزها به ما می گه.

به همین دلیل خیلی ارزشمند...»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»

پسرک حرقم را قطع کرد و گفت: «خوب به نظرم هم تقریباً متوجه شدم، هم خستگی دستم در رفت. حالا بده من بیارمش مامان.»